

به نام خداوند جان و خرد

بلوط های تلخ

[نمایشنامه]

نویسنده: شهرام کرمی

اشخاص :

۱- میرزا

۲- سحرناز

۳- بانو

۴- غلام

۵- مرد بنا

۶- منصور

یک

[صحنه :

میرزا مشغول تعمیر یک تخت چوبی است.]

هر وقت تنها میشم دلم میخواد حرف بزنم. هنوزم تو این خونه با خلیل درد دل می کنم. همچین روزی بود که رفت. یه وقتی عظمت این آبادی به مردای بزرگش بود. اسم و رسم خلیل نامدار تا اون طرف مرز پیچیده بود. هیچ وقت اون روزا یادم نمیره. سر اسب می ایستاد و مٹ باد می رفت. تو این دنیا هیچکی مٹ اون منو نمی فهمید. من غیر از اون کسی رو ندارم. بچه های خلیل خیلی زود بزرگ شدن. چند روز پیش عروسی سهراب بود. پسر بزرگ خلیل. از اون طرف مرز زن گرفته و حالا هم عروس رو برده تا به کس و کارش سر بزنه. قراره امروز به خونه برگردن. من تو این خونه شادی و شیون زیاد دیدم. روزی که خلیل عروس آورد پشت همین پنجره زن و مرد صف بستن که عروس شهری ببینن. بانو خانوم رو میگم. اون همیشه این قدر پیر نبود!... خیلی از

میرزا

جوونای قصر شیرین خواستگارش بودند. وقتی اولین بچه شون سهراب به دنیا اومد اونقدر سفید و تپل بود که نمیداشتیم کسی نگاهش کنه. ترسیدیم یه وقت چشم بخوره. ولی انگار کسی این خانواده رو نفرین کرده بود. روزی که خبر تصادف خلیل اومد غلامحسین دو سالش بود و بانو سحر ناز رو به شکم داشت. خلیل رفته بود شهر که تو جاده تصادف کرد. ولی بانو نداشت چراغ این خونه خاموش بشه. جوونیش رو گذاشت تا این سه تا بچه رو بزرگ کنه. [قاب عکسی را از پارچه بیرون می آورد و به آن نگاه می کند.] باید قاب عکس رو به دیوار بکوبم. تا حالا بانو اجازه نمی داد عکست رو به دیوار بزنیم. می گفت بچه ها غمگین میشن. چند روز پیش تو عروسی سهراب دزدکی قاب عکس رو از بقچه در آوردم و گذاشتم رو طاقچه. بانو تا چشمش به عکس افتاد گریه کرد. [از کیسه تنباکو سیگاری را می پیچد.] یادش به خیر!... وقت غروب همین جا کنار پنجره می نشستی و کاغذ سیگار رو به تنباکو می پیچیدی و به این دشت خدا نگاه می کردی. [سیگار را روشن می کند و با لذت دود می کند. صدای پارس سگ و انفجار از بیرون شنیده می شود. میرزا بیرون خانه را نگاه می کند.] صبح تا حالا همین طور صدای توپ و گلوله میاد. گمان کنم بازم طرفای مرز خبرایی باشه. تا سهراب و زنش برگردن بانو خانوم هزار بار می میره و زنده میشه. [صدای مهیب انفجار. سحر از وحشت جیغ می کشد و سراسیمه وارد می شود.] نترس خالو جان. خبری نیست. صدای تیر و تفنگ که ترس نداره. مگه یادت نمیاد برای عروسی سهراب چقدر تیر در کردن.

[که لال است با نگرانی می خواهد ترس خود را به میرزا انتقال دهد.]....

بی خود هول کردی. من اینجام دختر. عروسکت رو کجا گذاشتی؟... میخوای برات بیارمش؟ [میرزا خارج می شود و عروسکی پارچه ای را می آورد و به سحر می دهد.] باید به عروس خانوم بگی برای عروسکت یه دامن خوشگل بدوزه. شنیدم خیاط خوبیه.

[سحر که همچنان نگران است با کنجکاوی به عکس نگاه می

کند.]

میدونی عکس کیه؟... خوب نگاه کن. عکس پدرته. خلیل. تو هنوز به دنیا نیومده بودی که عمرشو داد به شما و رفت.

سحر [با حسرت محو دیدن عکس است.]....

خلیل خدا بیامرز بچه هاش رو خیلی دوست داشت. می گفت آدم روستایی باید یه گله بچه داشته باشه. سهراب و غلامحسین رو روی گرده ش میداشت و دور حیاط چرخ می زد. اگه زنده بود حکمن حالا عزیز دردانه ش تو بودی. همیشه می گفت دلم میخواد یه دختر داشته باشم.

سحر [با لذت می خندد.]....

[صدای رگبار گلوله و توپ . بانو که سبیدی پر از سبزی همراه دارد با عجله وارد می شود.]

بانو سهراب برنگشته؟

میرزا تا حالا که نیومدن!

بانو تا نزدیک قبر رو شخم زده. نا مسلمون از خاک مرده هم نمی گذره .گیرم یه وجب خاک هم به زمینش اضافه بشه . کجای دنیا میخواد برسه؟... آخرش بیشتر از همون یه وجب خاک نصیبش نمیشه.

میرزا اگه چار نفر از اهل آبادی جلوش وایسن غلط می کنه زمین قبرستان رو شخم بزنه. یکی باید اینو بهش حالی کنه. جعفر باباش هم همین طور بود. به زور سیلش زمین هر چی آدم بدبخت و یتیم بود قرق می کرد.

[بانو لحظه ای متوجه عکس می شود و به آن زل می زند. سحر

دست او را می گیرد و بانو به تلخی به او لبخند می زند.]

بانو چی شده دختر؟.... [پیشانی سحر را لمس می کند.] برای چی صورتت گر گرفته

؟!...از چی می ترسی؟

میرزا از صدای توپ و تفنگ می ترسه.

بانو دلم شور میزنه خالو . کاش زودتر سهراب و زنش برگردن.

میرزا خب ، شاید امروز نخوان بیان.

- بانو [سبد را خالی می کند.] غلامحسین کجاس؟....
- میرزا غروب دیدم که با پسر مراد سمت قلعه پرویز خان می رفتن. بانو من از این یارو پسره خوشم نیامد. شنیدم چند روز پیش مامورای ژاندارمری دنبالش اومدن. میگن با معلم آبادی سر و سر داشته. همون یارو کمونیسم!.... باید به آقا غلام بگی با این پسر زیاد قاطی نشه.
- بانو هر چی بزرگتر میشه بیشتر خون به دلم می کنه. مٹ باباش یه جا قرار نداره. نمی دونم این بچه ها کی میخوان بزرگ بشن!.... صد دفعه گفتم وقتی از من دور میشین دلم هزار جا میره.
- میرزا به دلت بد نیار بانو. حالا دیگه سهراب مرد این خونه س. خوب و بد رو میدونه.
- بانو تو جاده چند تا ماشین ارتشی دیدم. فکر کنم بازم خبرایی باشه.
- میرزا لابد بازم به چند تا قاچاقچی بدبخت گیر دادن.
- بانو هوا داره تاریک میشه.
- میرزا من چراغ رو روشن می کنم. باید برم اسب رو بیارم. غروب بردمش کنار رودخونه. بانو یه چیزی به این غلام بگین. از وقتی آقا سهراب اسب رو بهش داده این زبون بسته به امون خدا ول شده. این اسب رفیق نجیب و با وفایی بوده. خدا رو خوش نیامد سر پیری ولش کنیم.
- [میرزا چراغ زنبوری را می آورد و مشغول تلمبه زدن آن می شود.]
- بانو تو برو پیش زن و بچه هات خالو جان. نذار تنها باشن.
- میرزا می مونم تا سهراب و زنش برگردن. باید یه سر پیش خسرو هم برم. شانس رو می بینی؟.... گاوش دو قلو زائیده. سر و صدای مرز بخوابه میخوایم با هم بریم خانقین.
- بانو میخوای کار دست خودت بدی؟.... تو که اهل کاسبی نیستی.
- میرزا با یکی از بنکدارای شهر حرف زدم. می گفت بار صابون رو سه برابر قیمتش پول میدم. شکم بچه ها رو باید یه جور سیر کنم.

- بانو این کارا از تو گذشته.
- میرزا من هنوز اونقدر پیر نشدم.
- بانو روزگار عوض شده خالو میرزا.
- میرزا چی شده بانو؟!.... بازم خواب دیدی و آشفته شدی!
- بانو نمی تونم نگران بچه ها نباشم. هیچ وقت خیالم راحت نیست. هر چی بزرگتر میشن درد منم بیشتر میشه. بیشتر از همه نگران این دخترم. آگه زیون داشت خیالم راحت بود. ولی حالا....
- میرزا خدا رو چی دیدی؟!.... شاید یه روز زبونش باز شد. یه وقت دیدی چش باز کردی و خود خلیل خدا بیامر زنده و سالم از در اومد تو خونه.
- بانو انگار تو هم زیاد خواب می بینی خالو میرزا؟!
[سحر متوجه بیرون پنجره می شود. با فریاد بانو و میرزا را متوجه بیرون می کند. میرزا و بانو سمت پنجره می روند و با تعجب بیرون را نگاه می کنند.]
- میرزا پناه بر خدا!.... عروس سهرابه که داره میاد؟
- بانو چرا تنهاس؟!.... پس سهراب کجاس؟....
- میرزا من میرم بینم چی شده!
- [میرزا با عجله خارج می شود. بانو با نگرانی بیرون را نگاه می کند. سحر با خوشحالی خارج می شود. در میان صدای گلوله و توپ بانو مستاصل و کلافه است.]
- بانو چند شب پیش خواب خلیل رو دیدم. می گفت چقدر بچه هام بزرگ شدن!.... بهش گفتم کجا رفتی تا بفهمی زندگی بدون تو چقدر سخته!.... کاش بچه ها هیچ وقت بزرگ نشن. دلم میخواد بچه ها همیشه کنارم باشن. تحمل دوری اونا رو ندارم. امشب حس غریبی دارم. آگه سهراب از این خونه بره من تنها میشم.

دو

[خانه تاریک است و نور آتش و انفجار گلوله از پنجره دیده می شود. بانو که سحر را در آغوش گرفته در تنهایی و تاریکی نشسته. غلام که دستپاچه است وارد می شود.]

غلام
توی آبادی سید ایاز که غیر از هياهو پرنده و گله و رود خونه هیچ صدایی نبود جنگ یه آشوب بزرگه. هیچکی از ما انتظار جنگ رو نداشت. زن سهراب تنها به خانه برگشت. ما باید از این خونه بریم. مادر راضی نیست با ما بیاد. [مشغول جمع کردن وسایل خانه می شود.] باید از اینجا

بریم.

کجا؟ بانو

جایی که عراقیا نباشن. غلام

اینجا خونه منه. بانو

کسی تو آبادی نمونده. غلام

پس سهراب چی؟ بانو

اونم میاد. غلام

بانو تا سهراب نیاد من تو این خونه می مونم. من بدون بچه هام جایی نمیرم.
 غلام مادر من ، چرا حالت نیست. جنگ شده. می فهمی؟... عراقیا با کسی شوخی ندارن. پاشون به اینجا بیفته به زن و بچه هم رحم نمی کنن.
 بانو من صبر می کنم سهراب برگرده بعد میریم.
 غلام شاید نیاد.
 بانو برای چی ؟... تو که گفتی سهراب رو دیدی.
 غلام آره دیدم. چند نفر زخمی رو برد سمت قصر شیرین. سفارش کرد تو و عروسش رو از اینجا ببرم. تا دیر نشده باید بریم. به زحمت زن سهراب رو راضی کردیم باهامون بیاد. حال و روز خوبی نداره. نباید بذاریم نگران بشه. پاشو بریم..... خالو میرزا و بچه هاش منتظرن.
 بانو به من نگاه کن غلام. سهراب طوریش شده ؟
 غلام چند بار بگم؟... سهراب بر می گرده.
 بانو چرا نمی ری دنبالش؟
 غلام کجا برم؟
 بانو کاش تو هم یه ذره غیرت برادرت رو داشتی.
 غلام مادر من ، جنگ شده. من چکار می تونم بکنم؟
 بانو وقتی سهراب نیست تنهایی کجا بریم؟... نمی تونم بچه مو تنها بذارم.
 غلام سهراب هم میاد.
 بانو چطور بفهمه ما کجا رفتیم؟
 غلام پیدامون می کنه.
 بانو یکی باید منتظرش باشه.
 غلام شاید توی راه بهمون رسید.
 بانو من اینجا منتظرش می مونم.
 غلام همیشه. اینجا دیگه امن نیست.

[با اشاره غلام سحر سمت در می رود.]

مادر ، شما رو که به یک جای امن رسوندم میام دنبال سهراب.

بانو [لحظاتی طولانی مکث می کند.]....

غلام باشه. اگه شما میخواین من اینجا می مونم تا سهراب بیاد.

بانو [مکث می کند.] زیاد منتظرم نذارین.

[بانو قاب عکس خلیل را بر می دارد و خارج می شود. سحر هم

به دنبال او راهی می شود. میرزا با عجله داخل می شود.]

میرزا ای سگ به روح شون بخوره. همه جار رو غضب گرفته. اینا پاشون به

آبادی برسه به صغیر و کبیر رحم نمی کنن. من به عمرم این جور مصیبتی

ندیدم. باید زودتر بریم..... تو نمیخوای بیای؟

غلام مادر میگه یکی باید منتظر سهراب باشه.

میرزا بهش که نگفتی؟

غلام نه....

میرزا بجنب. زودتر باید بریم.

غلام من به مادر گفتم اینجا می مونم.

میرزا بی خود گفتی. من خودم باهش حرف می زنم.

غلام خالو میرزا من پیام.

میرزا برای چی؟

غلام سهراب....

میرزا چکار میشه کرد؟ کی فکر می کرد این بلا نازل میشه. بیچاره عروس

خانوم!

غلام باورم نمیشه!

میرزا غلام جان ، تو حالا باید فکر بانو و خواهرت باشی.

غلام مادر اگه بفهمه سهراب مرده....

میرزا مگه کاری از دستش بر میاد؟ ... جنگ خانه کسی رو آباد نمی کنه.
غلام باید به مادر بگیم. اون حق داره بدونه.
میرزا وقتش که رسید من خودم بهش میگم.
غلام با جنازه سهراب چکار کنیم؟
میرزا اینارو به یه جای امن رسوندم بر می گردم.

[میرزا که وسایلی را جمع کرده خارج می شود.]

غلام هر چی انتظار کشیدم خالو میرزا برنگشت. نمی تونستم باور کنم سهراب
مرده. جنازه ش بیرون خونه بود. همه ش فکر می کردم همه چیز خیاله.
سید ایاز برام پر از ترس و وحشت بود. باید از این خونه می رفتم. یعنی
فرار می کردم. آدم هر چی دل گنده باشه بازم از این غریبه ها می ترسه.
من نمی دونستم باید چکار کنم!

سه

[بعد از چند سال خانه به طور کامل مرتب شده و مرد بنا وارد

می شود.]

مرد بنا دو ماهه تو این خونه کار می کنم. دلم برای بچه م تنگ شده و دیگه طاقت غربت رو ندارم. روزی که اومدم یه دیوار هم سرپا نبود. همه خونه ویران بود. کار من سفت کاری نیست ولی نذاشتم کار این خونه بخوابه. حالا هرکی خونه رو ببینه انگشت حیرت دهنش می گیره. انگار هیچ جنگی اینجا نبوده. چند ردیف دیوار حیاط رو آجر کشی کنم این خونه میشه عروس آبادی. بالاخره می تونم برگردم پیش زن و بچه م. امروز صاحب خونه و دخترش برگشتن.

[بانو که چهره ای شکسته و پیر دارد داخل می شود. اطراف

خانه را نگاه می کند. مرد بنا به کار متر کردن خانه مشغول می

شود.]

خانم جان کار من تمومه. شیرینی ما رو فراموش نکنید. [بانو به تلخی به مرد بنا لبخند می زند.] بدتون نیاد، آقا میرزا خیلی بد اخلاقه. بیخود به هر چیزی گیر میده. حالا شانس آوردم که چشاش جایی رو نمی بینه وگرنه سیلام رو

شده و عینک به چشم دارد عصا زنان وارد می شود.]

میرزا کجایی دختر؟ ... رسمش نیست یه آدم کور رو به حال خودش رها کنی.

[سحر ناز سمت میرزا می رود و شاخه ای گل را به دست

میرزا می دهد. میرزا گل را بو می کند. سحر ناز گل ها را در

زیر پنجره می چیند.]

بانو دخترم گل های قشنگی چیده!

میرزا این وقت سال دشت سید ایاز پر از گل های پرچمی میشه. عینهو

بهشت!.... عراقیا همه دشت رو مین کاشته ن. ولی آخرش چی؟.... بازم

این دشت پر از گل شد.

بانو بدون بچه ها خیلی تنها شدی خالو میرزا.

میرزا [به زحمت می نشیند.] اونا هم بر می گشتن به حال من فرقی نمی کرد. من و

این پیرزن عمرمون رو کردیم. فکر نمی کردم زنده بمونم و بازم بتونم به

سید ایاز برگردم. حیف که دیگه چشم ندارم جایی رو نگاه کنم. ولی

هنوز عطر گل های دشت رو حس می کنم. [پس از مکثی کوتاه] بانو، از

اینکه برگشتی خوشحالم.

بانو خالو میرزا، من غیر از این خونه جایی رو ندارم.

میرزا اینجا بازم مٹ اولش میشه. [طوری که بیرون هم بشنوند.] این آقای بنا هنوزم

اینجاس؟.... بجنب عمو جان. من پول مفت به کسی نمیدم. چند هفته س

هی دور خودت می چرخم و بی خود فس فس می کنی. مگه ماله کشی

چقدر کار داره!.... این خونه اونقدر محکمه که حتی توپ و تانک هم

نتونسته خرابش کنه. دست بجنبون عمو جان....

[مرد بنا از پنجره به داخل سرک می کشد.]

مرد بنا پدر جان من که مٹ تراکتور دارم کار می کنم.

میرزا کاش این قدر که حرف می زنی کار می کردی.

مرد بنا شما بفرمائید لال میشم. [با تردید] فقط درباره این خرت و پرت های توی

حیاط خدمتتون عرض دارم. میگم اگه ...
 میرزا دیوار پشت حیاط رو کج کشیدی. سفید کاری ایوان هم طبله کرده...
 مرد بنا کی گفته؟ ببخشید ها... هر خری گفته اشتباهی به عرضتون رسونده.
 میرزا خیال کردی کور شدم عقل هم ندارم.
 مرد بنا من غلط می کنم درباره شما بد فکر کنم. فقط اگر این وسایل اضافی ...
 میرزا آقا جان تو کار بنایی خونه خودم سرم کلاه گذاشتی. به درک!... ولی
 دیگه نمیذارم زرنگی کنی.

[مرد بنا خارج می شود.]

بانو میرزا این بنده خدا وسایل توی حیاط رو میخواد.
 میرزا برای چی؟..... میدونی چقدر پولش میشه.
 بانو به کار ما نمیاد.
 میرزا اینا فکر می کنن ما جنگ زده شدیم علقمون هم سر جاش نیست.
 بانو یه وقتی خیلی بخشنده بودی خالو میرزا.
 میرزا هنوزم هستم. وقتی قراره زندگی کنی باید براش بجنگی.
 بانو زندگی با این آهن قراضه ها درست نمیشه.
 میرزا بانو، من برای خونه و زندگی شما حرص می خورم.
 بانو خوش به حالت خالو میرزا جایی رو نمی بینی.
 میرزا میخوای بگی آدم کور دلش هم سیاه میشه!
 بانو نه خالو. خوش به حالت که نمی بینی سید ایاز چی شده!... اینجا آدم
 احساس غربت می کنه.

[سکوت. بانو می خواهد خارج شود. میرزا متوجه

اومی شود.]

میرزا کجا میری بانو؟
 بانو خیلی وقته سید ایاز رو ندیدم.

میرزا

تا چشم بهم بذاری این خونه مٹ اولش میشه. شنیدم میخوان اسیرها رو آزاد کنن. دیر یا زود خبر غلام هم می رسه. دلم برای شوخی هاش خیلی تنگ شده. اگه منو این جور کور و زمین گیر بینه حسابی بهم می خنده.

[در حین حرف زدن میرزا بانو خارج می شود. میرزا به صدای

دور شدن او گوش می دهد. سحر ناز دور شدن بانو را از پنجره

نگاه می کند.]

وقتی آدم بعد از این همه سال به خونه ش برگرده مٹ یه غریبه س. وقتی دوباره رودخونه به صدا بیاد و آواز گنجشک و کفترای چاهی اینجا رو پر کنه هیچ جای زمین مٹ این دشت نمیشه. من نتونستم از جنگ فرار کنم. تو بمباران شهر چشم کور شد. همه این سال ها دور از سید ایاز انتظار کشیدم تا به خونه م برگردم. آرزوم بود که بازم صدای این دشت رو بشنوم. حالا خیلی خوشحالم. اینجا بازم خونه آدمای بزرگ میشه!

چهار

[منصور که ساکی را همراه دارد با کنجکاوی همه جای خانه را نگاه می کند. سحر وارد می شود. از دیدن منصور جا می خورد و جیغ می کشد.]

منصور نترس دختر!..... من غریبه نیستم. چند بار در زدم و صدا زدم ولی کسی جواب نداد.

سحر [با ترس به منصور نگاه می کند.].....

منصور تو باید سحر خانوم باشی. درسته؟

سحر [با اشاره سر حرف او را تأیید می کند.].....

منصور من برات سوغات آوردم. [از داخل ساکش عروسکی را در می آورد و به سحر تعارف می

کند.] این عروسک دخترمه. بهش که گفتم خونه شما میام ازم خواست عروسکش رو براتون بیارم. البته شما حالا دیگه بزرگ شدین. ولی عروسک که فقط مال بچه ها نیست. من خودم هنوزم ماشین کوکی و بادبادک دوست دارم.

[سحر با تردید عروسک را می گیرد و به آن نگاه می کند. بانو که سطل آب همراه دارد وارد می شود. معترض و شاکی به

[منصور نگاه می کند.]

- بانو تو کی هستی ؟ اینجا چیکار داری؟!
منصور سلام....
- بانو همیشه این طور بی اجازه وارد خونه مردم میشی؟
منصور من نمی خواستم بی اجازه پیام تو خونه. هر چی در زدم و صدا زدم کسی جوابمو نداد.
- بانو دختر من لاله و نمی تونه حرف بزنه. آدمی به سن و سال شما حق نداره سرشو بندازه پائین و بیاد تو خونه کسی که نمی شناسه.
منصور حق با شماست. ولی من منظوری نداشتم.
بانو زود از این خونه برو.
- [منصور می خواهد خارج شود.]
- منصور می تونی عروسکت رو ببری. [ناگهان مانع رفتن منصور می شود.] وایسا ببینمت. من قبلا تو رو تو آبادی دیدم. اینجا چیکار داری؟ دنبال چی می گردی؟
- منصور من اومده بودم که این خونه رو ببینم.
بانو اگه یه بار دیگه اینجا ببینمت جفت پاهات رو قلم می کنم.
منصور اشتباه می کنی خانوم. من مزاحم نیستم.
بانو اگه مزاحم نیستی پس اینجا چی میخوای؟
منصور گذشته من اینجاس.
بانو برای من ادای شاعر ها رو در نیار. تو خونه من چیکار داری؟
منصور من قبلا اینجا بودم.
بانو کی؟

منصور خیلی وقت پیش. زمان جنگ. من و غلام تو جنگ با هم آشنا شدیم. ما با هم خیلی دوست بودیم. غلام همیشه از شما و خانواده ش حرف می زد.

[سکوت طولانی]

بانو تو رفیق غلام بودی؟!

منصور زودتر از این باید می اوادم دیدن شما. ولی نمی دونستم کجا هستین.

وقتی شنیدم بر گشتین سید ایاز اوادم که بینمتون.

بانو [ذوق زده و خوشحال] ببخش ، من باهات بدخلقی کردم.

منصور مقصر من بودم که بی اجازه اوادم تو خونه.

بانو خیلی خوش اومدی پسر! هی دختر ، رفیق غلام اوامده! نمی دونم

خوابم یا بیدار!

[سحر که عروسک را بغل کرده با رضایت به منصور لبخند می

زند. بانو که دستپاچه شده با عجله پارچ آب را می آورد و

لیوان آب را به منصور تعارف می کند.]

منصور شما برای چی برگشتین؟

بانو اینجا خونه منه.

منصور منظورم اینه اینجا هنوز هیچ امکاناتی نداره. زندگی اینجا خیلی سخته.

بانو برای ما همیشه زندگی سخت بوده.

منصور خب ، البته اینجا همیشه که این طور نمی مونه. بالاخره آباد میشه. غلام

همیشه می گفت بچه روستا یعنی کار و کارم تراکتور.

بانو غلام اینو می گفت!

منصور [می خندد.] من با غلام سر این مسئله زیاد شوخی می کردم. اینجا با جایی

که من بزرگ شدم خیلی فرق داره.

[منصور سکوت می کند. بانو به سحر اشاره می کند تا داخل

اتاق برود. سحر با نارضایتی خارج می شود.]

- بانو
برام از غلام بگو.
- منصور
اون رفیق خیلی خوبی بود.
- بانو
فقط همین؟!....
- منصور
من تا روز آخر باهاش بودم.
- بانو
روز آخر؟
- منصور
منظورم اینه که من آخرین کسی بودم که غلام رو دیدم.
- بانو
غلام چی شد؟ [منصور سکوت می کند.] ... هر چی میدونی بگو. من به شنیدن خبرای بد عادت کردم.
- [سکوت طولانی.]
- منصور
[بانو نمی شنود.] گاهی وقتا حرف زدن سخت ترین کار دنیا میشه. نمی دونستم ماجرای اون شب رو چطور باید برای مادرش تعریف کنم. این اتفاق برام مث یه راز بود که سالها منو عذاب می داد. ما اون شب اومدیم تو این خونه. سال شصت و سه. ما برای شناسایی اومده بودیم منطقه که لو رفتیم. من و غلام از دسته شناسایی جدا شدیم و اومدیم اینجا. نمی دونم چرا ولی فکر کنم غلام منتظر بهانه بود تا به خونه ش سر بزنه. ولی ما اینجا گرفتار شدیم. غلام هم من زندگی مو مدیون غلام هستم.
- بانو
اینجا نیومدی که فقط برای من خاطره تعریف کنی؟
- منصور
شما چی رو می خواین از من بشنوین؟
- بانو
بگو غلام چی شد.
- منصور
ما محاصره شدیم و غلام زخمی شد.
- [سکوت. بانو فقط به منصور نگاه می کند.]
- بانو
می دونستم .
- منصور
[بغض می کند.] می دونم که شما تا حالا فکر می کردین غلام اسیر شده. ولی بالاخره یکی باید این حقیقت رو به شما می گفت.

- بانو یه مادر هیچ وقت نمی تونه مرگ بچه شو باور کنه. برای من سهراب و غلام هنوز زنده ن.
- منصور نمیخواید پرسید غلام چی شد و کجاست ؟
- بانو جای دوری نیست.
- منصور شما می دونید؟
- بانو چی ؟....
- منصور ما نتونستیم جنازه غلام رو با خودمون ببریم.
- بانو کجا ببرید؟
- منصور منظورم پشت جبهه س. اون گفت هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم تو خونه خودش بمیره. کنار برادرش. بیرون خونه کنار پنجره خاکش کردیم.
- بانو خب باید همین جا خاکش می کردین. پیش سهراب برادرش!
- منصور شما طوری حرف می زنید که انگار همه چیز رو می دونید!
- بانو اینجا خونه منه و بچه هام این خونه رو دوست دارن.

[منصور گریه می کند. سحر از اتاق بیرون می آید و به او نگاه می کند.]

تو امروز مهمون ما هستی. برات یه غذای محلی درست می کنم. غلام خیلی این غذا رو دوست داشت.

[بانو خارج می شود. منصور تحمل نمی آورد و با عجله از خانه بیرون می رود. سحر تا نزدیک در خانه دنبال او می رود و رفتنش را نگاه می کند. بانو با سینی میوه انگور بر می گردد. متوجه رفتن منصور می شود. تاب نمی آورد و سینی از دستش رها می شود و خوشه های انگور در همه جای خانه پخش می شود.]

پنج

[میرزا با کمک سحر چند کیسه پر را به سختی داخل خانه می آورد.]

میرزا مادرت باهامون قهر کرده!.... برای چی با هیچکی حرف نمی زنه. با توام سحر ... تو میدونی بانو از چی ناراحته ؟

سحر [که چیزی نمی فهمد فقط سرش را تکان می دهد.]

میرزا کمک کن بشینم. [سحر او را راهنمایی می کند تا می نشیند.] همین جا خوبه. تو که با من قهر نیستی سحر خانوم.

سحر [سحر عروسک پارچه ایش را به میرزا می دهد و میرزا آن را لمس می کند.]

میرزا چی پیدا کردی دختر. این چیه؟.... باید عروسک باشه. از کجا آوردی؟.... شنیدم چند روز پیش مهمون داشتین. کی بود؟....

سحر [فقط به میرزا نگاه می کند.]

میرزا کوری درد بزرگیه. آدم سنگ بیابون بشه کور نباشه. شدم وبال گردن کس و ناکس. بلا نسبت ، سگ یا آدمیزاد از کنارم رد بشه فرقس رو نمی

دونم. دیشب بچه های دخترم سیب بهم تعارف کردن. حیرت کردم که چطور این همه مهربون شدن. اولین قارچ رو که گاز زدم دندونام قفل کرد. پدر سگای وله دزنا سیب زمینی رو جای سیب درختی بهم داده بودن. صدای خنده شون آبادی رو برداشته بود. کجایی دختر؟.... من باید برم. اومدم به بانو خانوم بگم هنوز نمیشه زمینا رو کشت کنیم. آسمون با ما قهره! با این وضع هر چی بکاریم به بار نمیشینه. این جور پیش بره آب خوردن هم گیرمون نیامد. عصای من کجاس؟....

[عصا را به میرزا می دهد.]

سحر

پاهام دیگه جون ندارن. می ترسم یه روز تو یکی از این چاله چوله های آبادی بیفتم و کسی از مردنم هم خبردار نشه.

[میرزا عصا زنان می خواهد خارج شود که بانو وارد می شود.]

میرزا

زحمت افتادی خالو میرزا؟

بانو

[می ایستد.] بانو تو چت شده؟....

میرزا

حالم خوش نیست خالو جان.

بانو

شنیدم مهمون داشتی!

میرزا

غریبه نبود.

بانو

کی بود؟....

میرزا

از رفقای غلام.

بانو

غلام؟....

میرزا

می گفت با غلام تو همین خونه بودن.

بانو

[خوشحال] از غلام چه خبر داشت؟

میرزا

حرف هایی زد که تا حالا نمی دونستم.

بانو

پس زنده س؟!

میرزا

بچه های من همیشه زنده ن! اونا هیچ وقت نمی میرن.

بانو

[سکوت. میرزا از حرف بانو خشکش می زند. عصا از دستش
زمین می افتد.]

شش

[کسی داخل خانه نیست. صدا و نور رعد و برق. باران تندی در بیرون شروع به باریدن می کند. صدای قدم هایی که نزدیک می شوند. سحر و به دنبالش بانو که هر دو از باران خیس شده اند داخل می شوند. سحر از شادی جیغ می کشد. بانو او را دنبال می کند. سحر می خندد. بانو صورتش را که از باران خیس شده پاک می کند. همچنان صدای باران و رعد و برق شنیده می شود. بانو چرخ بزرگ نخ ریسی را می آورد و مشغول کار می شود. سحر سطل پر از کلاف نخ را می آورد. بانو با رضایت به او لبخند می زند. سحر کلاف نخ را به دست بانو می دهد و مشغول نخ ریسی می شود.]

سن و سال تو که بودم همیشه پشت دار قالی می نشستم. خونه ما پر از کلاف رنگی نخ بود. تا چشم مادرم رو دور می دیدم تموم خونه رو نخ کشی می کردم. مادرم چند بار دعوام کرد. می گفت باید نخ ها رو قالی کنی. وقتی اولین قالی رو تموم کردم اومدم تو این خونه. شما بچه ها رو همون قالی بزرگ شدین. حالا باید یه قالی نو ببافیم و خونه رو باهаш

بانو

فرش کنیم. تو باید یاد بگیری قالی بیافی دخترم. دلت میخواد قالی بیافی؟....

سحر [با اشاره سر حرف بانو را تأیید می کند.]

میخواهی نقش قالی ت چی باشه؟ بانو

سحر [فکر می کند.]

کاش می شد یه قالی می بافتیم که ریشه های اون تو آسمون ول باشه. یه بانو

قالی پرنده که دخترم باهاش رو ابرا پرواز کنه.

سحر [سحر با شیطنت و بازیگوش کلاف نخ را به اطراف وسایل خانه می بندد.]

چیکار می کنی سحر ناز؟.... من نمی تونم گره این همه نخ رو باز کنم. [می بانو

خواهد کلاف نخ را بگیرد ولی سحر از دست او فرار می کند. [شوخیت گرفته؟.... با توام

دختر. این نخ ها رو ول کن.

سحر [می خندد. کلاف نخ را به دست بانو می دهد.]

باید یه دار قالی بپا کنیم. میشیم دختران قالی باف!.... دشت سید ایاز و گل بانو

های پرچی طرح قالی مون میشه. گل های این دشت خیلی قشنگن. قالی

بافی کار سختی نیست. مٹ چیدن گل های دشته. تو حالا بزرگ شدی.

جای اینکه بازیگوشی کنی و گل های دشت رو جمع کنی باید یاد بگیری

قالی بیافی. میخوام قالی دست دخترم رو تو این خونه پهن کنم. قالی با

طرح گل های پرچی!

[سحر با شنیدن حرف بانو با عجله خارج می شود. بانو پشت

پنجره می رود و با رضایت رفتن او را نگاه می کند. مشغول

جمع کردن کلاف نخ ها می شود. یکباره صدای مهیب یک

انفجار بلند می شود. بانو خشکش می زند. گویی فاجعه ای را

احساس کرده باشد لحظات طولانی بی اراده و ناتوان می ماند.

[از آنچه می بیند تحمل ایستادن ندارد.]

سحر رفت تا گل های پرچی دشت رو جمع کنه. ولی دیگه بر نگشت.

اونم باید می رفت. مٹ بچه های دیگه. بین گل های دشت یه مین بود که

دخترم رو از من گرفت. زندگی من و بچه هام مٹ یک خیال بود. باورش
سخته!.... ولی من بچه هام رو از دست دادم.

هفت

[همه جای خانه بهم ریخته و آشفته است. میرزا که قابلمه غذایی را به دست دارد بی حوصله و پریشان منتظر است. کیسه تنباکو را از جیبش در می آورد و به زحمت مشغول پیچیدن سیگار می شود.]

میرزا بانو ، تا کی میخوای خودت رو تو این خونه حبس کنی؟..... برات غذا آوردم. اگه چیزی نخوری ضعف می کنی. چکار میشه کرد؟.... [به سختی کبریت می کشد و سیگارش را روشن می کند.] اگه هزار سال دیگه هم خودتو زندانی کنی اتفاقی نمی افته. از اتاق بیا بیرون بانو. تنهایی دچار خیال میشی. تو هر کاری تونستی برای بچه هات کردی. ولی قسمت نبود بیشتر از این زندگی کنن. [سکوت طولانی] کار و کردار این زندگی هیچش معلوم نیست. نمی دونم چی باید بگم تا دلت آروم بشه. ولی هرچی هست بازم باید زندگی کرد. [چند پک به سیگار می زند و آن را زیر پا خاموش می کند.] من باید برم. تا قیامت هم بخوای خودت رو حبس کنی بازم هیچ توفیری نداره.

با این کار بچه ها زنده نمیشن. [کور مال کورمال دنبال عصایش می گردد و آن را پیدا می کند.] من باید برم لب جاده نون ماشینی بخرم. زندگی خیلی سخت شده!....

[میرزا با تردید و عصازنان خارج می شود. بانو که قاب عکس خلیل را همراه دارد از اتاق بیرون می آید. می نشیند و به عکس نگاه می کند. چنانچه منتظر حرف زدن عکس باشد مدت طولانی فقط به چشمان تصویر زل می زند.]

می بینی؟.... بازم تنها شدم. مثل روز اولی که به این خونه اومدم. روزی که اومدم اینجا خیلی گریه کردم. غم غربت به دلم نشسته بود. پشت همین پنجره وایسادم و به بیرون نگاه می کردم. به دشت سید ایازا!.... گفتی بانو برای چی غریبی می کنی؟.... گفتم اینجا غیر از تو هیچکی رو نمی شناسم. جواب ندادی و خندیدی. پرسیدم به چی می خندی؟..... گفتی دلم میخواد اونقدر بچه داشته باشیم که هیچ وقت احساس غربت نکنیم. بچه دار شدیم و غریبی از دلم رفت ولی تو نمودی. من موندم و بچه ها. اونا هم رفتن. می بینی؟ حالا بازم شدم یه عروس تنها!..... دیگه کسی نیست که باهاش حرف بزنم. نمی دونم باید چیکار کنم!....

بانو

[بانو به آرامی مویه می کند. مرد بنا وارد می شود.]

سلام خانم جان. خدمت رسیدم که بگم کار من تموم شد. با اجازه شما من باید برگردم شهر خودمون. از بابت این وسایل دست شما درد نکنه! آقا میرزا گفتن هر چی بخوام می تونم ببرم. هر چی فکر کردم این در و پنجره به کارم نیامد. اگه خواستین دفعه دیگه که پیام براتون یه اتاقک می سازم.]

بعد از سکوتی طولانی [خدا بهتون صبر بده.

مرد بنا

[بانو از داخل اتاق بسته ای اسکناس می آورد و به مرد بنا می دهد. مرد بنا با تردید اسکناس ها را می گیرد و خارج می شود.

[

هشت

[نزدیک غروب است و غروب آفتاب از پشت پنجره دیده می شود. میرزا کیسه تنباکو را در می آورد تا سیگارش را بیچد. کم حوصله و کلافه است.]

میرزا بانو میخواد از این خونه بره. کی فکر می کرد عروس سید ایاز سیاهپوش سه تا بچه هاش بشه. بانو برای ما حکم مادری رو داره که همیشه پریشان بچه هاشه. اون عاشق این خونه و بچه ها بود ولی حالا.....

[بانو که چمدان بزرگی را با خود دارد وارد می شود.]

کجا میخوای بری بانو؟

بانو باید برم.

میرزا میخوای این خونه رو ول کنی؟

بانو دیگه خونه ای برام نموندا!

میرزا تو که غیر از اینجا جایی نداری.

بانو همه چیز مو از دست دادم خالو میرزا.

- میرزا هنوزم میشه تو این خونه زندگی کرد.
- بانو دیگه هیچ کس از بچه های من اینجا نیست.
- میرزا آدمای زیادی توی سید ایاز زندگی کردن. همه اونا رفتن ولی بازم این آبادی هست. خاطره تو و بچه هات خیلی گفته میشه.
- بانو از این حرفا زیاد شنیدم. ولی آخرش چی؟
- میرزا حرف من اینه که خونه ت رو ول نکنی.
- بانو خونه؟..... من دیگه هیچ کس رو ندارم.
- میرزا من نمی دونم چی بگم تا قانع بشی. ولی وقتی صدای خنده و شادی بچه های سید ایاز رو می شنوم انگار هیچ وقت اینجا رو خراب نکردن.
- بانو خوش به حالت خالو میرزا.... تو هنوز امید داری!
- میرزا بانو، زندگی تو مَث بلوط بوده. تلخ و سخت!..... تقدیر این بود که بچه هات تو این دشت بمیرن. مگه آخر و عاقبت ما چی میشه. بالاخره همه ما می میریم..... چند شب پیش خواب خلیل رو دیدم. سوار اسبش تو دشت می رفت. همون جور بلند بالا و مغرور. همه جای دشت سید ایاز پر از گل های پرچمی بود. می گفت اومدم بچه هام رو ببینم. [بانو در حین حرف های میرزا به آرامی سمت در می رود. میرزا متوجه رفتن او می شود.] بانو، من هیچ وقت خوابی رو که می بینم یادم نمی مونه. ولی صورت خلیل خدا بیامرز هنوز خاطرَم هست. هیچ وقت این جور خوشحال ندیده بودمش. تا اومدم به پیشوازش برم اسبش شیهه کشید و از خواب پریدم. هنوز صدای اسب تو گوشمه. از اینجا نرو بانو. این خونه هنوز خاطره بچه هات رو داره.
- بانو باید می رفتم. نمی دونم کجا؟ دیگه سید ایاز برای من غریب بود.

میرزا خوشحال بودم که چشم کوره و جایی رو نمی بینم. دیدن بانو خیلی سخته!... ولی صدای پاهش صدای قدم هایی که دور می شد. یاد غربت و یتیمی خودم افتادم. دلم می خواست داد بزنم بانو بچه های سید ایاز مادر میخوان. بانو برام مٹ مادری بود که گمش کرده بودم.

بانو یه وقتایی نمی دونی کی هستی و چکار باید بکنی. حس بین مرگ و زندگی. رفتن و موندن. [گوش می دهد.] یه صدایی شنیدم. صدایی که نمی تونستم باور کنم.

[به زحمت می نشیند.]

بانو من صداشو می شنوم!

میرزا صدای چی؟

بانو صدای پای اسب میاد.

میرزا هر وقت صدای اسب می شنوم خیال می کنم خلیل برگشته.

بانو گوش کن خالو... صدای شیهه اسب میاد.

میرزا کاش هیچ وقت از خواب بیدار نمی شدم.

بانو من این صدا رو می شناسم. [بانو که منقلب شده سمت پنجره می رود و با

لذت بیرون را نگاه می کند.] باورم نمیشه!.... اسب خلیل برگشته. مٹ اون

وقتا سر حال و قبراق توی دشت قدم میزنه. این همه سال کجا رفته بود؟....

یه نفر باید به پیشوازش بره!

[بانو از خوشحالی گریه می کند. صدای شیهه اسب می شنویم.

نور می رود و لحظات طولانی فقط صدای شیهه اسب می

شنویم.]

پایان

شهرام کرمی

بازنویسی سوم

تهران - پائیز ۱۳۸۸